

مقدمه

یک روزهایی دلت از همه گرفته. از آدم‌ها که هیچ، دلت از آسمان ابری هم گرفته! از زمین خاکی هم گرفته. دلت با همه سر جنگ دارد و آن وقت‌هاست که دوست داری حتماً دق‌دل‌ات را سر کسی خالی کنی. می‌گرددی می‌گرددی و بالاخره پیدا می‌کنی همان دیوار کوتاه‌تر از همه را تا همه‌ی ناراحتی‌ات را سرش خالی کنی و بعد با خیال آسوده پا روی پا بیندازی و لیوان خنک موهیتو را بین انگشتانت فشار بدهی و با لذت سر بکشی! گاهی اما... زندگی برایت خوابی دیده که در خواب هم نمی‌توانستی تصورش کنی. همان وقتی که داشتی می‌چرخیدی و می‌چرخیدی تا دیوار کوتاه‌ت را پیدا کنی، زندگی کسی را سر راهت قرار می‌دهد که قرار است همه‌ی معادله‌هایت را به هم بریزد و به آشفته‌حالی‌ات لبخند بزند. تو با دیدنش فکر می‌کنی، این همان دیوار کوتاه است. بدون اینکه خبر داشته باشی، خودت هم قرار است نقش دیوار کوتاه را برای او بازی کنی. زندگی، هر دو نفرتان را به بازی گرفته. جالب است، نه؟ بچرخ و بچرخانش. شاید یک جایی روی خوشی هم دیدی. شاید یک جایی جرعه‌ای آرامش هم نصیبتان شد. شاید قرار است این بار در کنار او لیوان موهیتو را دست‌گیری و پا روی پا بیندازی و با آرامش خیال بنوشی. همیشه به دنبال انتقام نباش. گاهی هم به دنبال پیدا کردن لذتی باش که آرامشش به آرامش بعد از انتقام می‌چربد. آری دوست من! گاهی آرامش در جای دیگری است.



با شنیدن صدای گوشی، چشمانش را به سختی باز کرد. از لابه‌لای پرده‌های تمام مخمل قهوه‌ای تیره‌رنگ می‌توانست نور را ببیند. نوری که با وجود کم‌سو بودن، چشمانش را آزار می‌داد. با خشم پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد. دلش می‌خواست کمی بیشتر بخوابد ولی نمی‌شد. از آن روزهایی بود که حوصله‌ی کار کردن نداشت، اما مگر به دل او بود؟ باید می‌رفت.

دست راستش را بالا آورد و با انگشتان سبابه و شست، پلک‌هایش را محکم فشار داد و بالاخره دست از تنبلی کشید و چشمانش را گشود. کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و لب تخت نشست. با اخم‌های درهم لحاف را کنار زد و دستی روی صورت غرق خوابش کشید و ایستاد. زیر لب غرغر کرد:

— روز خاکستری نحس!

راه افتاد سمت حمام. با کابوسی که شب قبل دیده بود بهتر دید دوش

بگیرد. از عرقی که روی تنش نشسته بود تمام جانش چسبناک شده بود. دوش گرفتنش پنج دقیقه هم طول نکشید. با صبر و حوصله تی شرت سفیدرنگی را با شلوار کتان مشکی از داخل کمزش بیرون کشید و پوشید. جلوی آینه قدی اتاقش ایستاد و همین‌طور که بند قهوه‌ای چرمی ساعت مچی‌اش را به دور مچ دست راستش می‌بست به خودش خیره شد. عادت داشت ساعتش را برعکس همه به دست راستش ببندد. موهایش هنوز خیس و بلا تکلیف روی پیشانی‌اش ولو بودند. از بستن ساعت که فارغ شد به سمت میز پایه کوتاه کنار آینه خم شد و سشوار و برس را از کشوی اول بیرون کشید و به برق زد. موهای سیاه و کوتاه موج‌دارش همیشه عصبی‌اش می‌کردند. ترجیح می‌داد موهایش صاف باشد تا مرتب کردنشان این‌قدر وقتش را نگیرند. وقتی خشک کردن موهایش تمام شد، سشوار و برس را با وسواس سرجایش برگرداند و از اتاق بیرون زد.

طبق عادت دیرینه بدون خوردن صبحانه، فقط یک لیوان آب انبه‌ی غلیظ نوشید و بعد از برداشتن سوئیچ و موبایل و پوشیدن کالج‌های مشکی از خانه بیرون زد. از خیلی وقت پیش، زندگی‌اش را کد و یکنواخت شده بود. همه‌ی روزها شبیه به هم می‌آمدند و می‌رفتند. دلش به هیچ چیز خوش نبود. به دنبال ایجاد هیچ تنوعی هم نبود. انگار به این همه تکرار خو گرفته بود. واحد او در طبقه‌ی سوم ساختمانی سه طبقه قرار داشت. کم رفت و آمد و خلوت! برای روحیه‌ی خاصش فوق‌العاده بود. بدون استفاده از آسانسور پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت. شب گذشته به قدری بی‌حوصله بود که ماشین را داخل پارکینگ پارک نکرده بود. با این تصور که شاید آن لحظه ماشین سر جایش نباشد و روز خاکستری‌اش تکمیل شود در چوبی ورودی ساختمان را باز کرد و وارد کوچه عریض، پر دار و درخت و خلوت شد. خب گویا شانسی اندکی قصد خودنمایی داشت. اپتیمای مشکی، همان جای دیشب پارک شده بود. کلافه از آفتابی که روی صورتش افتاد، سریع سمت ماشین قدم برداشت و سوار شد. قبل از اینکه ماشین را

روشن کند، خم شد و از داخل داشبورڈ جمعہی عینک آفتابی اش را برداشت و سریع عینک را به چشمانش زد تا از شر این نور لعتی خلاص شود. جمعہی عینک را روی صندلی کناری پرتاب کرد، دندہ را در حالت درایو قرار داد و با یک گاز اساسی کہ از اعصاب خط خطی صبحگاهی اش نشأت می گرفت راه افتاد.

بعد از چهل و پنج دقیقہ بالاخرہ بہ ساختمان رسید کہ دفتر مجلہ در آن قرار داشت. کوچہی کنار ساختمان فضای بازی داشت کہ می شد ماشین را آنجا پارک کند. باز ہم بی خیال پارکینگ، ماشین را همان جا پارک کرد و پیادہ شد. با نگاہی بہ صفحہی گوشی اش سه تماس بی پاسخ دید و بی توجہ گوشی را از این دست بہ آن دست داد و با قدم های بلند سمت ساختمان راه افتاد. نیاز بہ چک کردن نداشت. کسی جز دانیال این ساعت با او تماس نمی گرفت. همین کہ چند دقیقہ دیر می کرد زنگ زدن های دانیال شروع می شد.

وارد ساختمان شد و یک راست سمت آسانسور رفت. دفتر مجلہ واقع در طبقہ ہشتم این ساختمان غول پیکر و عظیم بود. از آسانسور کہ بیرون رفت، کریدوری عریض مقابلش قرار داشت. آن قدر عریض کہ چیزی بالغ بر دوازده شرکت را در خود جای دادہ بود. همان در روبہ روی آسانسور متعلق بہ دفتر او بود. لحظہ ورود بہ تابلوی کنار در نگاہی انداخت.

«ہفتہ نامہ فرهنگی هنری پیشرفت»

دو سه سالی بود بہ اینجا نقل مکان کردہ بودند. اوضاعشان بہتر از قبل بود. از در کہ وارد می شد مستقیم می توانست ہیاہوی تحریریہ را ببیند. پیش رویش سالن بزرگ مربع شکلی قرار داشت کہ دور تا دورش پر از میز بود و اکثر میزها با پارتیشن های شیشہ ای از ہم جدا شدہ بودند و ہر کس بہ کار خودش مشغول بود. با دیدن ہمہ می حاکم بر دفتر می شد فہمید کہ مثل ہمیشہ بچہ ها قبل از او رسیدہ بودند، اما برعکس روزهای قبل با ورود او ہمہ جا غرق سکوت شد. ہمہ از جایشان بہ نشان احترام بلند شدند. ہر

روز احترام می گذاشتند، هر روز سلام می کردند ولی سکوت امروز و صاف ایستادن هایشان حاکی از اتفاقی غیرعادی بود. زنگ‌های خطر در ذهنش به صدا درآمد:

— یه اتفاقی افتاده!

بچه‌ها همیشه از او حساب می بردند، ولی این سربه‌زیری و سکوت، طبیعی نبود. سعی کرد خونسرد باقی بماند. نفسی عمیق کشید و گفت:

— سلام.

همه آرام جواب دادند. دیگر طاقت نیاورد. عینک آفتابی‌اش را که موقع وارد شدن به ساختمان روی موهایش گذاشته بود، برداشت و با صدایی که سعی می کرد تنش از یک حدی فراتر نرود، گفت:

— چه تونه؟ این چه وضعشه؟

کسی چیزی نگفت. خودش خوب می دانست نگاهش لحظه به لحظه خون‌بارتر می شود که بچه‌ها هر کدام سعی می کردند به شکلی نگاه از او بدزدند. قبل از اینکه صدایش بلند شود بالاخره محسن، دبیر سرویس عکس مجله این پا و آن پای کرد و گفت:

— راستش...

همان موقع دانیال سردبیر مجله پرید وسط و حرفش را قطع کرد:

— آقای برومند، شما بفرمایید داخل دفترتون. خودم می آم باهاتون صحبت می کنم. اینجا نیستین. الان می گم مش حسن براتون یه لیوان چایی بیاره.

دیگر از دستشان به نهایت کلافگی رسیده بود. دانیال را هیچ وقت این قدر پریشان ندیده بود! این بیشتر مطمئنش می کرد اتفاق خوبی نیفتاده و خبر بدی در راه است. انتظار دیگری هم از این روز خاکستری نداشت! عصبانیت و کلافگی به همراه نگرانی از اینکه چه اتفاقی افتاده، باعث شد که نتواند بیشتر از آن خونسردی و آرامشش را حفظ کند. اخمی کرد و با صدای بلندی گفت:

— دانیال این مسخره‌بازیا چیه؟ چرا مثل بچه‌ی آدم نمی‌گین چه اتفاقی افتاده؟

از دانیال که سردبیر مجله و نزدیک‌ترین فرد در این جمع به او بود، انتظار پنهان‌کاری نداشت. انگار همه منتظر عکس‌العملی از جانب دانیال بودند و همین که اشاره‌ی سرش را دیدند سریع پشت میزهای خودشان برگشتند. آن وسط واضح بود که حال محسن از بقیه خراب‌تر است. قبل از اینکه عکس‌العمل دیگری نشان بدهد، دانیال آهسته ضربه‌ای به پشتش زد و گفت:

— باشه! شما جوش نیارین، بیاین بریم اتاقتون. بیاین تا براتون بگم. همین الان و همین وسط می‌خواین ته‌وتوی قضیه رو دربیارین؟

آرامش دانیال هم چیزی از خشم جانیار برومند کم نمی‌کرد. مطمئن بود که همه با هم یک غلطی کرده‌اند! بدون اینکه در جواب دانیال چیزی بگوید با قدم‌های بلند سمت اتاقش راه افتاد که انتهای سالن سمت چپ قرار داشت و پنجره‌هایش کامل فضای خیابان را پوشش می‌داد. مستقیم سمت میز بزرگ انتهای اتاق رفت و بی‌حرف پشت میز نشست و سوئیچ و کیف پول و عینکش را روی میز پرتاب کرد و به دانیال که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود زل زد. چند صندلی راحتی روبه‌روی میز جانیار چیده شده بود برای راحت‌تر برگزار شدن جلساتشان.

دانیال همان‌طور که تردید از چشمانش بیرون می‌زد و مشخص بود نمی‌داند باید بگوید یا نه، آهسته روی یکی از صندلی‌ها نشست. جانیار کلافه پوفی کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد آرامش خودش را حفظ کند، گفت:

— خب، منتظرم دانیال، بگو.

دانیال تکیه داد به پشتی صندلی، نفس عمیقی کشید و بعد از نگاهی طولانی به چشمان جانیار، گفت:

— ببینن آقای برومند، این رو قبول دارین که هر کسی ممکنه اشتباه

کنه؟

«پس از یک نفر خطایی سر زده بود!»
جانیار این را در دلش گفت. دانیال هنوز هم جدی و آرام بود. نگاه نگرانش کم‌کم داشت جانیار را می‌ترساند. برای همین هم وسط حرف دانیال پرید و گفت:

— دانیال برو سر اصل مطلب!

دانیال هر دو دستش را بالا گرفت و گفت:

— باشه، الان همه چی رو می‌گم. فقط آرام باشین چند دقیقه!
فقط نگاهش کرد. دانیال از جا برخاست، روی میز جانیار خم شد و گوشی تلفن بی‌سیم را برداشت و عدد «نه» را گرفت. جانیار که تمام مدت حرکات او را با نگاه دنبال می‌کرد، سری به نشان افسوس تکان داد و صندلی‌اش را چرخاند. از پنجره‌های پشت سرش می‌توانست اقلاباً به شهر پرجنب‌وجوش زیر پایش نگاه کند. بهتر از نگاه کردن به دانیال بود که خونسرد داشت با تلفن حرف می‌زد:

— مش حسن دو تا چایی می‌آری توی اتاق آقای برومند؟

تماس را که قطع کرد، جانیار با پایش ضربه‌ای روی زمین زد و صندلی را به حالت اولیه‌اش برگرداند. نگاهشان که در هم گره خورد با خشم گفت:
— واقعاً؟! می‌خوای این جوری وقت‌کشی کنی؟ دانیال زودتر حرف بزن بفهمم چی شده. شاید باید سریع یه اقدامی بکنم!

دانیال باز جدی شد و خواست دهان باز کند که در اتاق باز شد و مش حسن با یک سینی حاوی دو فنجان چای داخل شد. تنها کسی که در این دفتر می‌توانست در نزده وارد اتاق جانیار شود همین مش حسن بود. هر دو فنجان را روی میز مقابلشان گذاشت و سریع سری تکان داد و عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد. حتی این بنده‌خدا هم فهمیده بود اوضاع عادی نیست که یک کلمه هم حرف نزد! زودتر از همیشه هم سروکله‌اش پیدا شده بود. گویا منتظر بود. مش حسن نگهبان ساختمانی بود که قبلاً دفترشان

آنجا قرار داشت. همان زمانی که آن‌ها تصمیم به جابه‌جایی گرفتند، او را هم از کار بیکار کردند. همین که جانپار فهمید مش‌حسن تصمیم گرفته روی تاکسی اجاره‌ای کار کند، با اطلاعی که از کمردردش داشت سریع استخدامش کرد. کار در دفتر جانپار مسلماً برایش بهتر از مسافرکشی با آن وضع کمرش بود. قبل از اینکه آنجا بیاید، جانپار با بچه‌ها اتمام‌حجت کرده بود که هیچ کار سنگینی نباید از او بخواهند و حتی‌الامکان باید در امور به او کمک کنند. هفته‌ای دو روز هم تمیزکار می‌آمد برای تمیز کردن دفتر و نیاز نبود مش‌حسن توی زحمت بیفتد. جانپار به نوعی به او مدیون بود. او بود که در یکی از درگیری‌های جلوی دفتر به موقع سروصدا راه انداخت و جان‌ندا را...

جانپار که باز افسار ذهنش از دستش در رفته بود، عصبی سرش را تکان داد. فکر کردن به او هم حرام بود!
با صدای دانیال حواسش جمع شد:
— چایتون رو بخورین یخ کرد.
بدون اینکه نگاهش کند فنجان چای را برداشت و بدون قند، تلخ تلخ سر کشید. چای را با طعم اصلی‌اش دوست داشت.
دانیال فنجان خالی‌اش را گذاشت روی میز و گفت:
— خب بگم؟

دانیال بود دیگر! اگر اصرار می‌کردی چیزی را بگوید محال بود لب از لب باز کند، اما همین که می‌دید بی‌خیال شده‌ای، خودش به ولع حرف زدن می‌افتاد. جانپار بدون جواب فقط نگاهش کرد. دانیال سربه‌زیر شد و با صدای آهسته‌ای همین‌طور که با انگشتان دستش بازی می‌کرد، گفت:
— راستش، دیروز یکی از بچه‌ها به اشتباه سهوی کرده موقع آماده کردن مجله واسه چاپ. سر همون امروز به مشکل برخوردیم.
جانپار جا خورد. در این سال‌هایی که مجله را از صفر رسانده بود به یک هفته‌نامه معتبر، جز در همان سال‌های ابتدایی که بی‌تجربه بودند و خام،

دیگر حتی یک بار هم مشکلی برای مجله پیش نیامده بود. دستش را به سمت یقه انگلیسی تی شرتش برد. دو دکمه در بالا می خورد. کلافه هر دو دکمه را باز کرد.

— چه مشکلی؟! —

دانیال آب دهانش را قورت داد. می دانست در زندگی یکی از مهم ترین مسائلی که برای جانپار وجود دارد همین مجله است و بس! از هیچ خطایی و از هیچ خطاکاری به خاطرش نمی گذشت. حتی اگر به قول دانیال سهواً بوده باشد! بالاخره با من و من گفت:

— یادتونه دیروز سر طراحی جلد قرار شد واسه اینکه تو چاپ به مشکل برنخوریم یه چندتا اصلاحیه بزیم رو جلد؟

جانپار روی صندلی اش جابه جا شد و گفت:

— خب؟ کامل بگو دیگه!

دانیال چشمانش را بست و قسمت اصلی حرفش را سریع گفت:

— دیشب محسن اشتباهی نسخه ی اصلاح نشده رو داده به سهند واسه چاپ.

کم کم داشت یک چیزهایی دستگیر جانپار می شد. اما باز هم فکر نمی کرد خیلی کار بیخ پیدا کرده باشد. حتماً می شد درستش کرد. او جانپار برومند بود. مسلماً درستش می کرد. یادش به جلد آمد. محسن چند تایی عکس گرفته بود که قرار بود سهند کنارش یک عکس خارجی هم مونتاژ کند، اما چون عکسش مشکل ممیزی داشت، قرار بر این شد که محسن خودش به شخصه آن را اصلاح کند و بعد بفرستد برای کارهای نهایی. نباید دست روی دست می گذاشت. از جا برخاست و گفت:

— پس چرا نشستی؟

دانیال که تک تک حرکات او را زیر نظر داشت، همراه جانپار از جا بلند شد:

— کجا برم؟

جانیار با عصبانیت گفت:

— دانیال، سؤاله می‌پرسی؟ پیش آقا شجاع! بگو خانم احمدی یه زنگ
بزنه به هیئت نظارت وصل کنه به من تا یه جوری اشتباهمون رو
ماست مالی کنم. شاید بتونم جلوی گندی که زده شده رو بگیرم!
وقتی دید دانیال بدون هیچ حرکتی همچنان سربه‌زیر جلویزش ایستاده با
عصبانیت کف هر دو دستش را روی میز کوبید و گفت:
— حتماً باید توقیف بشیم تا یه تکونی به خودت بدی؟
دانیال همان‌طور که سربه‌زیر ایستاده بود با انگشت سبابه کنار بینی‌اش را
خاراند و با صدایی پس‌رفته گفت:
— شدیم آقای برومند.

جانیار بی‌توجه به وسواسی که نسبت به موهایش داشت، هر دو دستش
را بین موهایش فرو برد و بدنش بی‌حال روی صندلی پشت سرش ولو شد.
روز خاکستری‌اش بدجور تکمیل شده بود.